

تقدیم به:

« همسر همیشه همراهم »

نویسنده

از شدت سرما و رطوبت چشم گشودم. لرزه‌ای از سرما بدنم را فراگرفت. طبق معمول پتو را از رویم کنار زده و مثل جنینی در شکم مادر، روی تخت گلوله شده بودم. به سرعت پتو را دور خودم پیچیدم و آنقدر در همان حال ماندم که از شدت گرما، عرق از ریشه موهایم جوشید. هوا تاریک بود. یک نوع تاریکی پر از حیل و دروغ! از آن نوع تاریکی‌هایی که آدم را سردرگم می‌کند و باعث می‌شود احساس حماقت کند، چون معلوم نبود صبح است یا بعدازظهر؟ قبل از غروب است یا بعد از طلوع؟ سر جایم دراز کشیدم و به دقت گوش دادم. صدای مبهم و آشنای موج‌های دریا که محکم خودشان را به ساحل می‌کوبیدند و بعد به سرعت عقب‌نشینی می‌کردند، در فضا می‌پیچید. این صدا چنان قوی و آشنا بود که همه صداهای دیگر را کم‌رنگ می‌کرد ولی با دقت زیاد می‌شد صدای جیغ مرغان دریایی و آواز مرد بومی را در دور دست، تشخیص داد. از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. هوا مرطوب بود،

آنقدر که لباس خوابم به تنم چسبیده و طرح هیکلوم روی ملافه‌های تخت، چروک خورده بود. گیج و منگ از جا بلند شدم. این قرص‌های خواب بدجوری مرا اذیت می‌کرد، ولی چاره‌ای هم نداشتم و بدون کمک آن قرص‌های ریز درخشان سفید رنگ، تا صبح از فکر و خیال بیچاره می‌شدم آنقدر در جایم غلت می‌زدم که بدنم خسته و کوفته می‌شد و صبح از شدت سردرد، کور می‌شدم. ولی با این قرص‌ها، سرم راروی بالش می‌گذاشتم و به خوابی فرو می‌رفتم که شبیه مردن بود. بدون هیچ رویا و کابوسی، بدون هیچ غلت و تکانی، بدون هیچ فکر و خیالی! صبحها با منگی و رختی که سراسر بدنم را فرا می‌گرفت و رعشه‌ای که درونم را می‌لرزاند از این خواب مرگ بیدار می‌شدم. تا ساعتها دهانم مزه‌ای تلخ و گس می‌داد. چشم‌هایم تار می‌دید و سرم دوران داشت، اما باز راضی بودم. دلم می‌خواست همیشه همینطور گیج و منگ و کرخت باقی بمانم. آنقدر منگ که نتوانم فکر کنم، آنقدر گیج که چیزی یادم نیاید و آنقدر کرخت که نتوانم از جایم بلند شوم.

از پنجره اتاق خواب بیرون را نگاه کردم. مه غلیظی همه‌جا را پوشانده بود، فقط نوک سوزن مانند کاجهای مطبق و پایه‌های پُلی که خزر شهر شمالی را به خزر شهر جنوبی متصل می‌کرد، پیدا بود. نفس‌هایم روی شیشه عرق کرد و دیگر هیچ‌جا را نتوانستم ببینم. باز یک صبح دیگر آغاز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و مثل اکثر روزها، از درد قفسه‌سینه‌ام خم شدم. از اتاق خواب به سرعت به طرف دستشویی رفتم. سرم را رو به دیوار گرفتم که اتاق مجاور اتاق خوابم را ببینم.

مثل بچه‌ای که از تاریکی بترسد، از آن اتاق و دیدنش وحشت داشتم. از یک سال قبل که به اینجا آمده بودم، همان اول کار درش را قفل کرده و کلیدش را زیر گلدان بد ترکیب بالای شومینه گذاشته بودم. دلم نمی‌خواست درش را باز کنم، باز کردن در اتاق همان و باز شدن در خاطراتم همان! و من این همه قرص‌های رنگارنگ نمی‌خوردم که باز با خاطراتم کلنچار بروم و دیوانه شوم! مثل بچه‌ای که زیر لب جدول ضرب تمرین می‌کند، با خودم گفتم: «بسه، بسه، برو بیرون!»

صورت‌م را شستم و دندانهایم را مسواک زدم، وقتی آب در دهانم می‌گرداندم فکر

کردم چه آب بدم‌زه‌ای است. باز بدون اینکه به تصویرم در آینه نگاه کنم، صورت‌م را خشک کردم و موهایم را شانه زدم و باکش بستم. دلم نمی‌خواست قیافه‌ام را ببینم. خودم می‌دانستم چه شکلی‌ام! بیشتر دلم می‌خواست موهایم سفید و دور لیم پر از چین و چروک شده باشد. اما طبیعت به من خیانت کرده بود، دیگر اعتقادم را نسبت به جمله «یک شبه موهایم سفید شد و کمرش شکست» را از دست داده بودم. نه موهایم سفید شده بود، نه کمرم شکسته بود و نه صورت‌م چروک افتاده بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود نگاه چشمانم بود که خالی و یخ کرده می‌نمود. مثل نگاه یک مجسمه، بی‌روح و بی‌احساس به نظر می‌رسید.

به اتاق خواب برگشتم و روتختی را مرتب کردم و لباسهایم را با یک بلوز و شلوار پشمی عوض کردم. باید تا سوپر می‌رفتم و نان می‌خریدم. بی‌حوصله و به زور، مانند روسری را تن کردم و با کراه دستگیره سرد و عرق کرده را پیچاندم. هوا لطیف و سرد بود و برخلاف هوای مانده و دم کرده داخل ویلا که بوی نا و ماندگی می‌داد، پاک و باطراوت بود. بوی تلخ و تند کاج‌های خیس و باران خورده، بوی خاک نرم و سبز و بوی ماهی و شوری آب در هوا موج می‌زد و من چقدر این بوی دوست داشتم. باز نفس عمیقی کشیدم و ناخواسته چشمانم پر اشکم را پاک کردم. زیر لب دوباره به خودم توپیدم: «بسه، بس کن! حالا وقتش نیست!» با قدم‌های تند و ریز به طرف فروشگاه شهرک به راه افتادم. بوته‌های بزرگ یاس سپید و شاه‌پسند و گل‌کاغذی، لخت و خجل سر به زیر انداخته بودند. اول بهار این بوته‌ها چه غوغایی به پا می‌کردند. باد سردی از جانب دریا می‌وزید، شال پشمی و مشکی‌ام را دور شانه‌هایم محکم کردم. اما می‌دانستم کار از جای دیگری خراب است، چله تابستان یا چله زمستان به حال فرقی نمی‌کرد، درونم همیشه سرد و یخ‌زده بود و مرا می‌لرزاند. از جلوی خیابان‌های پهن و خیس گذشتم، همه جا مثل کره‌ماه ساکت و خالی بود، اگر در موقعیت دیگری قرار داشتم حتماً می‌ترسیدم.

اما حالا از آن همه سکوت و تنهایی خوشحال بودم. تک و توکی افراد بومی در ویلاها ساکن بودند و چند پسر و دختر جوان هم که تعدادشان به اندازه انگشتان

دست نمی‌رسید، در ویلاها پخش بودند. فقط همین! نه از قدم‌زدنهای شبانه خبری بود، نه از ویراژ دادن‌ها و ترمزهای جیغ‌مانند ماشین‌ها! شهرک ساکت و آرام و خالی بود. شیشه‌های فروشگاه عرق کرده و داخلش تاریک بود، به ساعتی نگاه کردم، نزدیک ده بود، همیشه این موقع باز بود. جلو رفتم و در را هل دادم، ممد آقا با خوشرویی گفت: سلام خانم، صبح به خیر.

— سلام، فکر کردم تعطیله!

دستهای بزرگش را به هم مالید و گفت: نه خیر، سیم‌ها اتصالی کردن زیر بارون، اینه که تاریکه...

بسته نان و یک کنسرو تن ماهی را جلوی صندوق گذاشتم و طبق معمول شنیدم — قابل نداره...

وقتی از سوپر بیرون آمدم، دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. مستقیم به طرف ساحل راه افتادم. از کنار زمین تنیس خالی و خیس گذشتم و از کوره راهی که میان کاجها و علف‌های بلند مشخص بود، به طرف ساحل رفتم. ساحل هم مثل بقیه شهرک، سوت و کور و خلوت بود. دو رستوران و کافی‌شاپ کنار دریا تعطیل بودند و میز و صندلی‌های پلاستیکی‌شان را داخل اتاقک دایره شکل خود تا سقف چیده و در را قفل کرده بودند. روی یک بلوک سیمانی که شن و ماسه رویش را پوشانده بود، نشستیم و به دریای کف‌آلود و خروشان خیره شدم. باد سردی تا مغز استخوان را می‌سوزاند. دوسه پسر جوان باموهای بلند که با ورزش باد مثل ابری دور صورتشان را پوشانده بود، دور یک توده آتش حلقه زده بودند و خودشان را گرم می‌کردند. با نگاهی به صورت‌های رنگ‌پریده و قیافه‌های بی‌تفاوت آنها می‌توانستم حدس بزنم در حال گذر از چه بحرانی هستند. دوره‌ای که پر از تکه‌کلام‌های سنگول بود. «بی‌خیالش! بی‌خیالی طی کن! دنیا را عشق است!» و از همین حرفها... در این دوره حس می‌کردند که اگر برخلاف مسیر رود شنا کنند، خیلی بامزه و به قول خودشان فابریک هستند. زمستان‌ها کنار ساحل دریای شمال یخ بزنند و تابستان‌ها در خیابان‌های خالی و خلوت کیش عرق بریزند. با شلواریهای کهنه و نخ‌نما روی زمین

خاکی و کثیف ولو شوند و ماشین‌هایشان را که از شدت کثافت و خاک و خُل دیده نمی‌شود، نشویند. اینها هم از آن دسته بودند. دور آتش نشسته بودند و با نگاه‌های سرد و بی‌روح به دریا زل زده بودند. «بی‌خیالش!»

به صورت‌های جوان و بی‌گناهاشان نگاه کردم و حسرت خوردم. دلم می‌خواست جلو بروم و گوش‌هایشان را بکشم و بگویم: روی زمین خیس نشینید سرما می‌خورد. کلاه سرتون بذارید، باد سردی می‌آد گوش درد می‌گیرد.

تقریباً می‌توانستم جوابشان را بشنوم: کلاه؟ مارو گرفت، ول کن! برو تو نخ هوا و صفا کن! آهسته زیر لب گفتم: سرما می‌خورید، بچه‌ها!

ولی کسی صدایم را نشنید، حتی نگاهم نمی‌کردند. دوباره گفتم: به تو چه؟ مگه تو وکیل و وصی اینا هستی؟ خودشون عقل دارن.

ولی می‌دانستم که ندارند و اگر هم داشتند از آن استفاده نمی‌کردند. فعلاً دوره بی‌عقلی و دیوانگی‌شان بود. چند وقتی طول می‌کشید تا دوباره لباسهای تمیز و اطو کرده بپوشند، موهایشان را مرتب کنند و ماشین‌هایشان را برق بیندازند و نیش‌هایشان را ببندند و محکم راه بروند.

از سرما پاهایم را حس نمی‌کردم. بسته‌ی خریدم را برداشتم و آهسته به طرف ویلا برگشتم. از دور هیکل گرد و قلنبه ریحان خانم را می‌دیدم، جلوی در منتظر من ایستاده بود. از بی‌فکری‌ام خجالت کشیدم. چطور یادم رفته بود که هر روز برای تمیز کردن خانه می‌آید؟ به سرعت جلو رفتم و در پاسخ به سلامش گفتم: شرمنده، اصلاً یادم رفته بود امروز می‌آی! حتماً یخ کردی؟

از سردلسوزی سرش را تکان داد و گفت: نه خانم، خیلی وقت نیست که رسیدم. سردم نشده...

در را باز کردم و کنار ایستادم تا اول او وارد شود. طبق معمول شروع به تعارف کرد و با آن لهجه کشدار مازنی‌اش قسم خورد که تا من نروم، تو نمی‌رود. به سرعت داخل شدم و کفش‌های خیس و شن‌آلودم را جلوی در آوردم. حالا هوای دم کرده و گرم خانه می‌چسبید. ریحان، پلاستیک خریدم را از دستم گرفت و به طرف آشپزخانه

رفت. کمی بعد صدایش بلند شد:

— آذر خانوم، هنوز ناشتایی نخوردیدی؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد، ادامه داد:

— اینطوری از بین می‌ریدها! لاغر که هستی دیگه لاغر تر فایده ندارد. من بیچاره

هرچی می‌خوام رژیم نگه دارم، نمی‌تونم. همش مثل بچه‌ها گشمنه! خوش به حال شما!

در دلم خندیدم. خوش به حال من؟ دلم نمی‌خواست کسی به جایم باشد و

بفهمد که هر لقمه، مثل سنگی در گلویم سفت می‌شود و با ضرب آب و چای هم

پایین نمی‌رود. انگار با پایین رفتن هر لقمه، مسیرش آتش می‌گرفت و می‌سوخت.

تازه این اول کار بود. بعد که چند لقمه را به زور قورت می‌دادم، معده‌ام انقدر

می‌سوخت و می‌پیچید و درد می‌گرفت که اشکم را در می‌آورد.

البته دو تا شربت گچی و بدمزه در یخچال بود که یادم می‌رفت بخورمشان ولی

گاهی که یادم می‌ماند و می‌خوردم، کمتر معده‌ام درد می‌گرفت. جلوی تلویزیون،

روی صندلی گهواره‌ای نشستم و کنترل تلویزیون را مقابلش گرفتم و کانالها را

تندتند عوض کردم. همه جا پر از برفک و خط‌های افقی و تصویرهای لرزان بود که

البته برای من فرقی نمی‌کرد، چه تصویر صاف و خوب بود چه برفکی و پر از خط، من

نگاه نمی‌کردم. یعنی نگاه می‌کردم ولی نمی‌فهمیدم چه می‌گویند و چه می‌شود.

فقط نگاه می‌کردم اما نمی‌دیدم. شبکه محلی مازندران را انتخاب کردم و سعی کردم

به سرود محلی که خواننده‌ای خوش صدا می‌خواند، گوش کنم. اما صدای زیر و جیغ

مانند ریحان که برای خودش «بنفشه گل» می‌خواند، نمی‌گذاشت بفهمم خواننده

اصلی چه می‌خواند. ذهنم در بین این دو صدا در کش و قوس بود که تلفن زنگ زد.

ناخودآگاه از جا پریدم. چند وقت بود که از شنیدن صدای زنگ تلفن آنقدر وحشت

می‌کردم و از جا می‌پریدم؟ صدای ریحان بلند شد: خانوم، تلفن...

خودم را وادار کردم گوشی را بردارم. صدای نگران بهاره در گوشم پیچید:

— مامان، حالت خوبه؟ چرا گوشی رو بر نمی‌داری؟

نفسم را که حبس کرده بودم، بیرون دادم و گفتم: حالم خوبه، تو چطوری؟

— خوبم، دیشب هم تلفن کردم، کسی گوشی رو برنداشت. صبح زنگ زدم کسی

برنداشت، دیگه کم‌کم داشتم دیوونه می‌شدم...

با ملایمت گفتم: نترس عزیزم، بادمجون بم آفت نداره. دیشب قرص خورده

بودم و گیج و منگ شدم. صبح هم رفتم پیاده روی، نمی‌دونی چه هوای لطیف و خوبیه!

رنگی از حسرت صدایش را لرزاند: خوش به حالت مامان، به خدا آنقدر دلم برات

تنگ شده که نگو. آنقدر دلم می‌خواست پیش تو باشم...

— می‌دونی که نمی‌شه. تو مدرسه داری، چیزی به امتحانات نمونده... آگه بیای از

درس عقب می‌مونی.

دوباره صدای نازکش بلند شد: خوب همون جا می‌رم مدرسه. هان؟

— نه، قبلاً هم در این مورد بحث کردیم و نتیجه هم گرفتیم. تو نمی‌تونی امسال

مدرسه عوض کنی، در ضمن موندن من هم موقتی است. یکهو دیدی همین فردا

خرت و پرتامو جمع کردم و برگشتم.

از شادی لرزید: جدی می‌گی؟

— نمی‌دونم بهاره، باید به مامان فرصت بدی! وقتش که شد یک دقیقه هم معطل

نمی‌کنم. منم دلم برای تو تنگ شده...

عجول و بی‌حوصله گفتم: وقتش کیه؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: خودمم نمی‌دونم. ولی به همین زودی هاست!

بهت قول می‌دم. خاله چطوره؟ لیدا و لادن خوبن؟ به سر و کله هم که نمی‌پرین و

خاله همارو دیوونه کنین؟

آهی از ناراحتی کشید و غمگین گفتم: همه خونین، در ضمن این کارا مال وقتی بود که

حوصله داشتتم، حالا به زور حال واحوال می‌پرسم چه رسد به سر و کله زدن بالیدا و لادن!

جگرم برای دخترکم کباب شد. ای روزگار بی‌مروت و بد مصب! دوباره هی زدم:

«بس کن! حالا وقتش نیست.»

در گوشی گفتم: همه چیز درست می‌شه بهاره، تو هم باید به خودت فرصت بدی.

سعی کن فکر نکنی...